

FREGA MEETS SUNDAR



FERDINANDO FREGA

دیدار با FREGA با SUNDAR

THE COMPANY · 11

از Reggio Calabria تا چنای، در پی ردپای Sundar Pichai.

وقتی نخستین بار آن نام را شنیدم، جداً از خودم پرسیدم این لعنتی دیگر کیست. همه دربارهٔ او حرف می‌زدند. تقریباً جای ناصری را گرفته بود — جز اینکه 2,000 سال نداشت. فقط 54 سال داشت، و از آن سرزمین باشکوهی می‌آمد که نامش هند است.

تنها جای جهان که در آن هوای انگلیسی نفس می‌کشید اما با فرهنگ و ظرافت آسیایی زندگی می‌کنید، در آمیزه‌ای از 22 زبان، جایی که نزدیک به 1.5 میلیارد نفر به‌طور دائم زندگی می‌کنند.

اما برگردیم به داستانمان: این نام به شرکتی به نام ALPHABET گره خورده بود. نمی‌دانستم آن‌ها هم کیستند. فکر می‌کردم نوعی کنسرسیوم است که برای بی‌سوادان جهان ساخته شده، کسانی که هرگز بخت آن را نداشتند خواندن و نوشتن بیاموزند. بعد فهمیدم چندان هم اشتباه نکرده بودم، چون دقیقاً به همین می‌پرداخت — فقط متن‌ها، خواندن و ادبیات درون وب زندگی می‌کردند، که از دو رمز استفاده می‌کرد: دهندهی انسانی و دودویی الگوریتمی.

کنجاکو بودم آن مرد را بشناسم، پس مثل کپلینگ سوار قطار شدم و از Reggio Calabria تا بمبئی سفر کردم، که امروز مومبای می‌نامندش.

مقصدم روشن بود. در چنای، در ایالت تامیل نادو در جنوب هند، منتظرم بودند؛ جایی که برادران لژ میزبانم می‌شدند. همه می‌دانستند — از لژ بزرگ انگلستان به پایین — که برادر Frega با ماهی 70 دلار آمریکا زندگی می‌کند و عادت ندارد از کسی چیزی بخواهد.

و آنجا بودم، سرانجام رسیده. منتظرم بودند و مرا به خانه‌شان بردند، اما نپذیرفتم و کوشیدم به‌جایش اتاقی اجاره کنم. اقامتی سه‌روزه در توان مالی‌ام بود و با بودجه‌ام جور درمی‌آمد.

فقط چند ساعت فرصت داشتم تا به آن سرزمین خو بگیرم که
REGUNATHA به دنبال آمد. کجا می‌رفتیم؟

مؤسسه فناوری هند، مدرس.

به محض رسیدن، تازه از نخستین ورودی دانشگاه گذشته بودیم که تابلویی
دیدم که مثل صاعقه بر من فرود آمد. شعارشان، به سانسکریت، چنین
ترجمه می‌شد:

موفقیت از عمل می‌آید.

دو استاد، برادران فراماسون، از ما استقبال کردند، و من بی‌درنگ شروع
کردم دربارهٔ SUNDAR از آن‌ها پرسیدن. مطمئن بودم او در مدرس درس
خوانده است، در روزگاری که آن‌ها هنوز دستیار بودند.

استادها اعتراف کردند که می‌دانند او کیست، هرچند در واقع در
KHARAGPUR درس خوانده بود. اما گفتند: اینجا همه او را یکی از خودمان
می‌دانیم.

پیش از هر چیز، توضیح دادند کجا هستیم. این فقط یک پردیس دانشگاهی
معمولی در بوستون نبود. درون چیزی باورنکردنی بودیم: IIT Madras از
طریق IBM Virgo Super Cluster ظرفیت ابررایانشی هم داشت و 97
ترافلاپس توان محاسباتی ارائه می‌کرد.

هیچ نمی‌دانستم این لعنتی یعنی چه. از کامپیوتر سر سوزنی سر
در نمی‌آورم، اما سر تکان دادم، چون از لحنشان فهمیدم که این حرف مهم
است. و همین برای بودنم در آنجا کافی بود.

پس از تشریفات، آنجا را ترک کردیم و REGUNATHA گفت برایم غافلگیری‌ای
دارد. گفتم: «امیدوارم زن نباشد. 61 سال دارم و دیگر جوان نیستم. این
روزها زنان شکل دلخواه من از گفت‌وگو هستند، چون از ابتکار و هوششان
بهره می‌گیرم و از هر دو تغذیه می‌کنم.»

گفت داریم به دیدن یک زن می‌رویم. «اما آرام باش، Nando، پای رابطهٔ
جنسی در میان نیست. به نظر می‌رسد کسی را که درباره‌اش تحقیق می‌کنی
خیلی خوب می‌شناسد، و خواهی دید که ناامیدت نمی‌کند.»

«و تازه، می‌دانی که ما پیش از آنکه فراماسون باشیم، مردانی آزاد و نیک‌نامیم!»

«بله، اما لطفاً لباس‌هایمان را تنمان نگه داریم.» هاهاهاهاه.

از دروازه خانه‌اش وارد شدیم. زن جوانی به استقبالمان آمد. باید حدود 25 سال می‌داشت، اما فکر نمی‌کردم دختر SUNDAR باشد — و در واقع، خواهرزاده زنی بود که منتظرمان بود.

او از ما استقبال کرد و ما را روی مبلش نشاند. چای ناگزیر را تعارف کرد، اما من، مثل یک کالابریایی خوب، پرسیدم کی غذا می‌خوریم. دو روز بود که با آب زنده بودم و معده‌ام دیگر اعتصاب کرده بود. هنوز نفهمیده بود که در ایتالیا نیستیم.

زن خود را RADHA معرفی کرد و بی‌درنگ پرسش‌هایی مستقیم از من کرد، چون پیشاپیش می‌دانست من کیستم.

به سمت REGUNATHA خم شدم و آهسته گفتم: «Radha، مثل همانی که در Zoho است؟»

و او، بی‌آنکه حالت چهره‌اش تغییر کند، گفت: «نه، او جوان‌تر است. این یکی خردمندتر است.»

گفت از خواندن «حماسه WILKINSON» در gillettenarrative.com بسیار لذت برده است. شاید 20 بار خوانده بودش و خودش را در برخی بخش‌ها بازشناخته بود — در چهره خاله‌اش. آنگاه، با جذابیت زنانه‌ای چیره‌شونده، با وجود 90 سال سن، از من پرسید آیا همه‌چیز آن حقیقت دارد.

با شوخی‌ای ساده پاسخ دادم: حقیقت و دروغ دو الگوریتم زندگی‌اند، و میانشان روایت قرار دارد، که بیان دیداری همان یک نفری است که آن را می‌نویسد.

لبخند زد، اما شگفت‌زده نشد. گفت این تنها پاسخی بود که می‌توانستم بدهم. بی‌آنکه بگوید، نشان می‌داد من کیستم. برای همین بود که درباره SUNDAR به من اطلاعات می‌داد.

وقتی کوچک بود، همیشه صد صفر می کشید، و هیچ کس نمی فهمید چرا. یک روز یک 1 جلوی شان گذاشت. فکر کردیم نشانه حساب بانکی آینده اش است. سی سال بعد، برای شرکتی کار می کرد که دقیقاً همین نام را داشت: Google، از گوگل، یعنی 1 و پشتش 100 صفر.

همه همیشه آماده بودند این عیب را به گردن شغل مادرش، تندنویسی، بیندازند. اما ما تازه در آغاز بودیم، و امروز می فهمیم عیبی که با آن به دنیا آمده بود چیزی جز کمال از آب درنیامد.

از منبعی موثق شنیدیم که روزی مادرش، کنجاو مثل همیشه، از پسرش پرسید بانک چطور توانسته صورت حسابی با 12 صفر برایش بفرستد. او پاسخ داد: «اعداد را با دست و با خط شکسته می نویسند. جا نمی شود.»

متوجه شدم که در تمام این داستان ها، زن و برادر همراهم — که او هم مردی مسن بود — اغلب نگاه هایی معنادار با هم رد و بدل می کردند. اما من فقط حواسم به کار خودم بود و نایستادم تا رمز رفتاری شان را بگشایم.

Radha گفت که Sundar همیشه محبوب بوده و زنان اغلب به خاطر ظرافت، هوش و جذابیتش همراهی اش می کردند. تقریباً تصویری از خود من، اگر تفاوت جیب هایمان نبود.

وقتی لحظه اش رسید، چند داستان از 40 سال سفرم در 65 کشور تعریف کردم: داستان های یک زندگی، لطیفه ها و ماجراها. زن چنان غرق شده بود که ما را به شام دعوت کرد. اما من مؤدبانه تصمیم گرفتم که پذیرفتنش کار درستی نیست. هنوز آماده نبودم.

هنگام رفتن، یادداشت کاغذی کوچکی به من داد و گفت: «Nando، هر وقت خواستید برایم بنویسید. نامه هایتان را با کمال میل دریافت می کنم. و می توانید مرا خاله صدا کنید — افتخار می کنم.»

REGUNATHA مثل دیوانه ها می خندید و من نمی فهمیدم چرا. گفت دست کم 30 سال است که خودش را در چنین موقعیتی ندیده است. از او خواستم مرا به هتل برگرداند، اما پیش از آن آن قدر کنجاو بودم که از او بپرسم:

«ببخشید، همسرتان چه کاره بود؟»

بی‌آنکه فکر کند، پاسخ داد: «تندنویس بود.»

داشتم منفجر می‌شدم، اما خودم را نگه داشتم. همان‌جا از او خواستم نزدیک هتل پیاده‌ام کند. خودم جایی برای غذا خوردن پیدا می‌کردم، و فردای آن روز می‌رفتم.

پرسید آیا چیز دیگری لازم دارم، و من دعوتش کردم هر وقت فرصت کرد به خانه‌ام در کالابریا بیاید. خوشحال می‌شدم میزبانش باشم — تا نشانش دهم ما کالابریایی‌ها در هر جای جهان چه کارهایی را خوب بلدیم.

اما شخصیت‌های این داستان، به‌راستی چه کسانی بودند؟

آدم‌هایی واقعی. هرگز از آن‌ها نپرسیدم از کجا آمده‌اند. فقط حضورشان را پذیرفتم، چون این کاری است که 61 سال است می‌کنم — و یقین دارم جهان مرا فراموش نخواهد کرد.

و درون یادداشت کوچک بانوی هندی، پیامی یافتم که می‌گفت: «هر وقت خواستید نزد من برگردید. همیشه خوش آمدید.» پایینش نشانی‌اش بود.

روز بعد به ایستگاه برگشتم. قطار انگار نمی‌خواست حرکت کند، اما نمی‌دانستم چرا. شاید منتظر من بود. یا شاید فهمیده بود که پس از «آفریقای من»، یک کالابریایی می‌تواند «هند من» را هم داشته باشد.

Ferdinando Frega

BLADEFREGA · Nando the Scribe